

برای او خیلی فرق می‌کرد که تمام انسان‌ها را
به احترام صدا زنند، چون باور داشت که شخصیت آدمی
درست به آن حالت احترامی شکل می‌گیرد که
به دیگران می‌گذارد.

همیشه زندگی آن انسان‌هایی را قصه خود می‌کنم که
از زندگی پادشاهی و یا اشرافی خود کناره‌گیری کرده‌اند تا
تمام وقت و تمام‌قد در رهایی بشریت به پا خیزند.

همچنان این پیرمرد شاهزاده را می‌دیدم، عرق‌ریزان تقلا می‌کند که
درخت گیلاس را هر چه سالم‌تر بکارد تا
رشد آن به زیباترین شکوفایی ممکن خود برسد.

باز بسیار دقت می‌کرد که
نهال درخت گیلاس هیچ خراشیده نشود، انگار
اگر خراشیده می‌گشت، رنج می‌کشید، زیرا
همچون حقیقت عشق، از خراشیده شدن دیگران
بسیار بیشتر از خراشیدن خود اذیت می‌شد.

در این هنگام مرد رهگذری تلوتلو می‌خورد و پیش می‌آمد،
حتی لذات او نیز تلوتلو می‌خوردند،
کسی که اندیشه او تلوتلو می‌خورد،
تمام زندگی او تلوتلو می‌خورد، چون
در زندگی خود هیچ پشتوانه اخلاقی نداشت که

به آن تکیه زده و تعادل زندگی خود را حفظ کند.
 قامت او بسیار بلند بود، ولی قامت لذات زندگی او
 بسیار کوتاه می‌نمود، زیرا قامت لذات آدمی برافراشته نمی‌شود تا
 قامت اندیشه‌اش برافراشته نمی‌گردد، برای همین
 آنان که کوتاه فکر می‌کنند، بلند لذت نمی‌برند.
 هرگز در تمام عمر خود کسی را نیافته بود که
 افکار او را با لذات بلند آشنا سازد، از این رو
 همواره لذات حقیر را می‌شناخت و از آن خود می‌ساخت، گویی
 چاره‌ای جز این نداشت که تنها از رنجاندن دیگران
 به این لذات حقیرانه خود برسد!
 اگر در زندگی خود یک فرزانه پاک‌نهاد می‌یافت،
 به سعادت ابدی می‌رسید، آن وقت همیشه با خود زمزمه می‌کرد:
 از چه خوشبختی بی‌همتایی لبریز می‌باشند، کسانی که
 در زندگی خویش این فرزانه پاک‌اندیش را از آن خود دارند تا
 گام به گام آنان را با لذات بلند آشنا سازد و
 آنگاه همواره از او بشنوند که پیام می‌دهد:
 وقتی که از لذات حقیر بی‌نیاز می‌شویم،
 آن کامیابی محض در روح ما به تابش درمی‌آید.
 اما هرگز این مرد رهگذر آن فرزانه خردورز را
 در تمام عمر خویش کشف نکرده بود، از این رو

قامت اندیشه او کوتاه مانده بود و قامت شادی‌های او کوتاه‌تر.
او همچنان تلوتلو می‌خورد و به پیرمرد شاهزاده
نزدیک و نزدیک‌تر می‌گشت.
وقتی که به نزد او رسید، همه رفتارش را زیر نظر گرفت،
او را می‌دید که در آن ناتوانی محض خود درخت گیلاس می‌کارد،
تند تند نفس می‌زند و غرق در عرق خود می‌شود، سپس
خاک‌ها را با بیل خویش جا به جا کرده و به پای آن می‌ریزد.
در این هنگام انگار با خود کلنجار می‌رفت که
از چه راهی می‌تواند که پیرمرد شاهزاده را اذیت کند تا
از این آزارسانی خویش لذت ببرد، برای همین
یک قدم دیگر جلو آمد و پرسید:
تو که نمی‌توانی از میوه آن بخوری،
چرا این همه خود را رنج می‌دهی؟!
پیرمرد شاهزاده اندکی قد خود را راست کرد و
در حالی که کاملاً کم‌رود خویش را احساس می‌کرد و
چهره‌اش از شدت آن چروکیده‌تر می‌گشت، پاسخ داد:
دستی که در راه دیگران گل می‌کارد، همیشه خوشبوست.
در این هنگام دست رهگذر را دید که زخمی می‌باشد،
پیرمرد شاهزاده، از بس جان و روانش زلال بود، به راحتی دانست که
او در راه دیگران خار می‌کارد تا از این آزارسانی خود

حقیرانه‌ترین لذت‌ها را ببرد، ولی
 پیرمرد شاهزاده هرگز به او گوشزد نکرد که
 به حقیرانه‌ترین لذت‌ها دست می‌یازد، اما
 به حال او افسوس خورد و در دل خویش زمزمه نمود:
 این بینوا، چه روزگار سیاهی دارد، زیرا
 از تماشای خوشبختی دیگران لذت نمی‌برد، آنگاه
 رو به او کرد و پیام داد:
 دستی که در راه دیگران خار می‌کارد،
 همواره زخمی ست.
 پیرمرد شاهزاده همچنان می‌کوشید که
 به این رهگذر طعم عشق انسان‌ها را چشاند تا
 در سرور بی‌پایان آن راه یابد.
 رهگذر همچنان که نمی‌دانست بی‌همتاترین لذات،
 لذت بردن از تماشای خوشبختی دیگران می‌باشد، پرسید:
 آخر تو چه سودی خواهی برد، وقتی که
 کام دیگران از میوه گیلاس تو شیرین شود؟!
 پیرمرد شاهزاده با آهنگی که زیبایی تمام باغ‌های گیلاس را
 می‌نمایاند، جواب داد:
 آینه‌ها همواره برای خود ترانه می‌خوانند:
 هیچ سودی برای ما برتر از تماشای خوشبختی دیگران نخواهد بود،

آیا آینه‌ها از تماشای لبخند خوشبختی دیگران،
زیباتر دیده می‌شوند، یا از تماشای اندوه بدبختی دیگران، پس
آینه باشیم تا تماشای لبخند خوشبختی دیگران
باشکوه‌ترین لذت تمام عمر ما شود.
آنگاه پیرمرد شاهزاده ادامه داد:
می‌دانم که از میوه آن نخواهم خورد، اما
دیگران از میوه آن خواهند خورد.
وقتی که از تماشای خوشبختی دیگران لذت می‌برم،
جان من شاداب‌تر از سپیده سحرگاهان تابیدن می‌گیرد.
از طنین صدای او آشکار می‌شد که
حتی دنیای حنجره او نیز بسیار پیرگشته است، ولی
از صفای پیام او معلوم می‌شد که
جان و روان او خیلی جوان می‌باشد،
در این صفای بی‌پایان جان و روان خویش افزود:
تنها آن درختانی که برای دیگران کاشته‌ایم،
درختان جاودانه ما خواهند بود.
رهگذر به خود نیامد و گفت:
دستان تو چروکیده است!
پیرمرد شاهزاده لبخند زد و پاسخ داد:
دستانم سخت چروکیده است، اما

به سرخوشی بسیار درخشان می‌رسید،
در این هنگام رو به جهانیان می‌کرد و می‌گفت:
تا زندگی دیگران را معطر نکرده‌اید،
هرگز خود را به گل بودن نشناسید.

خنکای گام‌های بهاری به گرمای روزهای تابستانی رسید،
میوه‌های درختان، همه آبدار گشته بودند، در این هنگام
درخت گیلاس گرمای بوسه خورشید را هر چه ژرف‌تر
بر تک‌تک دانه‌های گیلاس خود احساس می‌کرد، چنان
دلکشانه گرم‌ترین نشاط هوای تابستانی را می‌گرفت که
قند در دل یکایک آن میوه‌های خوش‌رنگش آب می‌شد که
شیرین و شیرین‌تر، لطیف و لطیف‌تر گردند تا
هر چه روح‌افزاتر کام دیگران را شیرین سازند.
در یکی از همین عصرگاهان بسیار خجسته،
باران تابستانی می‌بارید و هوای دنیای پیرامون را
بی‌اندازه زلال می‌ساخت، باران تابستانی غالباً درشت‌دانه
می‌بارد، برای همین خیلی زود آلودگی هوا را پاک می‌کند.
درخت گیلاس، باران تابستانی را تماشا می‌کرد که
دانه‌های درشت آن در زیر درخشش خورشید
به دانه‌های درشت برلیان می‌مانند که
دمادم بر سطح زمین فرومی‌ریزند،

درخت گیلاس چنان شیفته و ارانه طربناک می گشت که
 با تمام وجود خود آرزو می کرد که
 کاش همچون تمام شاعران و ارسته اندیش می توانست که
 عاشقانه قلم به دست گرفته و
 در جای جای تمام زمین و آسمان بنگارد:
 ای جهان و جهانیان!
 وقتی آسمان شما دلگیر شد، بگویند در بخش روشن ابرها،
 گنج آفتاب داریم و در بخش سیاه ابرها، گنج باران.
 آنگاه باز احساس او طراوت دگرگونه ای می یافت و
 با لحن نمناک خود سر می داد:
 ابر همچون عشق از تهی شدن نمی ترسد، زیرا
 می داند که باران می شود.
 جنگجوی قدبرافراشته ای نیز راه به راه پیش می آمد، با اینکه
 باران تابستانی همه جا را شسته و برق انداخته بود، اما
 چهره او هیچ شسته نشده و برق نینداخته بود، چون
 فقط باران عشق می تواند که سیاهی جنگ و کینه ها را
 برای همیشه از چهره و روان ما شسته و پاک کند.
 سرانجام آن گام های جنگ دیده اش به پای این درخت گیلاس رسیدند و
 آنگاه همچون ستون های سنگی استوار گشته و ایستادند.
 باران پس از یک بارش جانانه بند آمده بود، ولی

دانه‌های آن هنوز از تک‌تک برگ‌ها و شاخساران می‌چکیدند.
درخت گیلاس نیز خاکستر دوزخ جنگ را می‌دید که
بر سر و صورت او نشسته است، نه تنها
تمام پهنای لباس و چهره‌اش را پوشانده، بلکه
تمام مسیر و زندگی‌اش را نیز سیاه ساخته است، برای همین
این جنگجو را می‌دید که هر چند چهره جذابی از آن خود دارد، اما
کاملاً به دوزخیان شبیه گشته است.
او نمی‌دانست که هیچ جنگی به فرجام فرخنده نینجامیده است،
اگر می‌دانست، به آسانی بهشت صلح را بر دوزخ جنگ ترجیح می‌داد.
وقتی که جنگجو به پای درخت رسید، بی‌درنگ
شاخه او را شکست و در دستان خود گرفت تا
به سهولت گیلاس‌های آن را چیده و تناول نماید.
درخت گیلاس بدون اینکه پرخاش کند، به او گفت:
آیا می‌دانی، وقتی شاخه‌ای را می‌شکنیم،
برای همیشه از زیبایی آن محروم می‌شویم؟
تو می‌توانستی بدون آنکه شاخه‌ام را بشکنی،
میوه‌هایم را از آن خود نمایی.
درخت گیلاس در حالی که شاخه شکسته خود را
در دست آن جنگجو می‌دید، با آهنگی که
عطر خوشایند آشتی می‌داد، از او پرسید:

آیا در شبیخون جنگ‌ها شکوه خوب بودن احساس می‌شود،
 پس چگونه آن را به زندگی خود می‌آوری؟!
 ناگاه جنگجو به خود آمد، دلش یکباره تپیدن گرفت،
 سخت بر خود لرزید و اشک‌هایش یکسره سرازیر گشت.
 او اشک‌ریزان می‌رفت و برای همیشه لباس جنگی خود را
 از تن خویش برکنده و به دور می‌انداخت،
 در این هنگام بی‌وقفه با خود سر می‌داد:
 این درخت گیلاس چه برکت بی‌پایانی به زندگی من بخشید،
 من چه بی‌رحمانه شاخه تن او را شکستم، اما
 او چه زیبا شاخه‌های خوشبختی‌جانم را رویاند،
 من همواره به یکایک انسان‌ها عشق خواهم ورزید.
 هر انسانی شاخه خوشبختی من می‌باشد، اکنون
 چرا او را از بین برده و از میوه‌های وجودی‌اش محروم شوم؟!
 دوباره به یک روشنایی متفاوت دیگری رسید و با خود نجوی کرد:
 در تمام این عالم هستی چیزی یافت نمی‌شود که
 منبع خوشبختی ما آدم‌ها نباشد، اینک
 چرا به تمام جهان هستی و تک‌تک موجودات آن عشق نورزم؟!
 همچنان روزهای تابستانی، مثل تنور داغ افروخته گشته و
 از پی هم می‌گذشتند تا حرکت زندگی هرگز متوقف نشود، انگار که
 این حرکت بی‌وقفه زندگی پیغام می‌داد:

ای انسان!

هرگز حرکت خود را فراموش نساز که
حرکت تو، قدرتمندتر از هر معجزه دیگری عمل می‌کند.
روزهای داغ تابستانی شعله‌ورتر تافتن گرفتند تا
لذت طعم‌ها را هر چه دلچسب‌تر در دل میوه‌های درختان بیفرازند.
اگر در این لحظه درخت گیلاس را می‌دید، با خود می‌گفتی:
دانه‌های سرخ گیلاس چه دلکشانه در زیر تابش گداخته آفتاب
می‌درخشند و چه دل‌ویزانه همچون ستاره‌های سرخ
به رهگذران چشمک می‌زنند!

در این هوای بی‌اندازه گرم تابستانی
زن جوانی از کنار درخت گیلاس می‌گذشت و اشک می‌ریخت.
درخت گیلاس از مشاهده حال زار او ناشاد گشت و پرسید:
چرا گریه می‌کنی؟!

زن جوان در حالی که اشک‌های خود را پاک می‌کرد، گفت:
دیشب بچه‌هایم از گرسنگی خوابشان نمی‌برد، من غذای خویش را
بین آنها تقسیم کرده و خود گرسنه خوابیدم.
درخت گیلاس گفت:

زندگی چه بی‌نظیر می‌شد، اگر شادی دیگران را
بر شادی خود ترجیح می‌دادیم!
اکنون تمام گیلاس‌هایم را چیده و به فروش رسان، در این هنگام

از این رو باورمندتر از پیش ادامه داد:
 سوگند از آن زمانی اختراع شد که
 انسان‌ها اعتبار خود را از دست دادند، ولی
 سوگند هرگز نمی‌تواند که جانشین اعتبار آدمی گردد، کاش
 همه جهانیان می‌دانستند که اعتبار، ترجمه صداقت آدم‌هاست.
 آنگاه بر معنای سخن خود لطافت دگرگونه‌ای بخشید و
 دوباره آن پسر موطلایی را صدا کرد و گفت:
 اینک هرگز سوگند نخور، زیرا
 صداقت هرگز برای اثبات خود سوگند نمی‌خورد.
 پسر موطلایی از هیبت دگرگونه درخت گیلاس یکه خورد،
 در این هنگام چند گام عقب نشسته و
 هاج و واج خیره گشت، با این وجود
 همچنان خواسته خود را می‌خواست، انجام دهد.
 درخت گیلاس این بار خیلی کوبنده‌تر از پیش
 سخن خود را بیان کرد و از او پرسید:
 اگر در دستان خود نامهربانی پنهان نساخته‌ای، پس
 چرا دستانت می‌لرزند؟!
 پسر موطلایی بیش از پیش خود را باخت،
 دستان خود را می‌دید که بی‌وقفه می‌لرزند و
 هیچ آرام نمی‌گیرند، با این همه

باز هم می خواست که کار خود را بکند.
درخت گیلاس هرگز پسر موطلابی را به حال خود رها نکرد، تا
بتواند کام او را از طعم بی همتای خوب بودن آشنا سازد،
از این رو همان گونه که آن شاخه های پاییزی اش
در نوازش این نسیم عصرگاهی به پرواز در آمده بودند،
با آهنگی که بذرهای شایستگی را در جان آدمی بارور می کرد، گفت:
کسی که گنجینه راستی را یافته است،
هرگز به سکه سیاه دروغ نیازی ندارد، آنگاه افزود:
آیا وقتی که دروغ می گویی، از خودت خوشت می آید و
یا وقتی که دروغ نمی گویی، از این روزمانی که
دروغ می گوئیم، دستانمان هیچ آرام نمی گیرند، زیرا
دستان دروغ همیشه از اضطراب زیاد خود می لرزند؟!
پسر موطلابی لحظه ای تکان خورد که به خود آید، ولی
با این وجود دوباره خود را به غفلت زد، برای همین
سنگ خود را به سوی درخت پرتاب کرده و
رو به آن نمود و پرسید:
وقتی تو را سنگ می زنند، چرا همچنان شادابی خود را
از دست نمی دهی؟!
درخت گیلاس شاخه هایش را برافراشته تر ساخت، تا
بیشتر از آن در تجاوز دیگران واقع نشود، زیرا

هرگز تجاوز را تحمل نمی‌کرد،
 در این لحظه با خود زمزمه کرد:
 به قدر کافی توانمند می‌باشم که
 در برابر تجاوز دیگران بایستم، اینک
 آیا این پسر گناهکار را مجازات کرده و
 با او بجنگم که در ضربات طعنه او قرار نگیرم؟
 لختی تأمل کرد، سپس در خویشتن خویش
 به زلال‌ترین مکاشفه رسید و با خود گفت:
 هرگز به گناه عشق نورز، ولی
 به گناهکار عشق بورز تا
 بی‌گناهی را راه فردای خود سازد.
 برای گناهکار بازپرورشگاه بسازیم، نه بازداشتگاه تا
 تاریکی دل او به روشنایی تبدیل شود.
 همچنان زلال مکاشفه قطره قطره در جان او می‌چکید و
 با خود می‌گفت:
 در کیش شایسته‌اندیشی
 اشخاص ناشایست بازداشت نمی‌شوند و
 بازپرورش می‌شوند.
 بازپرورشگاه‌ها
 افزایش شایستگی می‌بخشند و

باز داشتگاه‌ها

فرسایش شایستگی.

پس بیش از پیش به او عشق ورزید و

عطوفت را بر خشونت ترجیح داد و جواب گفت:

وقتی گرمای امید خود را از دست نمی‌دهیم،

هرگز در سرمای بی‌مهری‌ها یخ نمی‌زنیم.

در این هنگام درخت گیلاس گویی که

تمام جهانیان را صدا می‌زد و ندا می‌کرد:

روحی که از آتش شکوه خویش گرم می‌شود، هرگز

در سرمای بی‌مهری‌ها منجمد نمی‌شود.

پسر موطلایی باز سنگی از زمین برداشت و

به سوی درخت پرتاب کرد.

درخت گیلاس با اینکه تنه او زخمی شده بود، اما

همچنان در برابر تجاوز او به مقابله برخاست، چون

به خوبی می‌دانست که این پسر موطلایی می‌تواند که

راه یابد، برای همین باز تعامل را بر تقابل برگزید و

به او گفت:

تو مرا آزار دادی، اما من تو را می‌بخشم،

اگر تو را نبخشم، سنگین می‌شوم، زیرا

کینه، سنگین‌ترین وزنه جهان است که

از دل ما آویزان می شود،
 من هرگز ناخالصی ها را به جان خود نمی گیرم.
 در این هنگام جذابیت سخنانش
 پسرک را شیفته خود کرد، از این رو
 قدری به خود آمد و پرسید:
 وقتی که دیگران را نمی بخشیم،
 چرا خود را پیش از آنان رنج می دهیم؟!
 درخت گیلاس جواب داد:
 اگر اشتباهات دیگران را نبخشیم،
 همیشه در دوزخ انتقام گیری خویش می سوزیم.
 نفرت، دوزخ دل آدمی ست، اما
 محبت، پنجره ای گشوده به سوی بهشت دل اوست، اکنون
 می خواهی که با هم رفیق شویم؟
 پسر موطلائی که مالا مال از یک حس بی اندازه آسمانی
 شده بود، گفت:
 درخت دلارام من!
 آیا اینک مرا می بخشی، من می خواهم که
 با تو همدم شده و بازی کنم؟
 درخت گیلاس بالحنی که زلال تر از آب حیات می نمود، گفت:
 اکنون می پذیری که بهشت ما در صفای صلح ما آفریده می شود و

در حالی که اشک می افشانند، به درخت گیلاس گفت:
تا به امروز چنین احساس غریبی به من دست نداده بود،
وقتی که تنه تو را می بریدم، ناگاه احساس کردم که
انگار رنج می کشی، گویی تو روح بلندی از آن خود داری.
درخت گیلاس بی هیچ درنگی پاسخ داد:
اکنون هیچ اندوهناک نباش، آیا
رنج من به شادی تو تبدیل شده است؟
مرد لاجوردی بلافاصله پاسخ داد:
من تردید ندارم که رنج تو به شادی من تبدیل گشته است.
درخت گیلاس گفت:
پس آرام گیر که چیزی از دست نداده‌ام، زیرا
پیروزمندترین لحظه عاشق، آن لحظه‌ای است که
رنج او به شادی دیگران تبدیل می شود.
درخت گیلاس ادامه داد:
ما نباید از درد بهراسیم، وقتی که
درد خویش را می چشیم، درد جهانیان را بهتر می فهمیم،
در این لحظه عاشقانه تر به یاری آنان می شتابیم.
عشق، درد خود را تحمل می کند، اما درد دیگران را تحمل نمی نماید،
از این روست که قدرت عشق تنها رهایی بخش بشریت می باشد.
حق شیفتگی، رنج زدایی و سعادت آفرینی برای دیگران

چه آیین بی همتایی ست!
 درخت گیلاس همچنان که از زلال آرامش حقیقت به کام او
 می نوشاند، افزود:

درد از دست ما می گیرد و تا خدا می برد.
 دردی که ما را به تکامل می رساند،
 بهتر از آن لذتی ست که تنها مایه سرگرمی ما می گردد.
 درخت گیلاس می فهمید که وقتی شاخه و تنه اش قطع می شد،
 چگونه صبورانه درد آن را تحمل می کرد تا
 هرگز مرد لاجوردی شرمساری نبرد، برای همین
 باز این درد استخوان سوز را تاب می آورد، ولی
 به روی خود نمی آورد، در این هنگام به مرد لاجوردی گفت:
 زمانی که درد ما از جنس آگاهی می شود،
 سرور آورترین تکامل ها را ارزانی می دارد.
 اگر تحمل درد نبود، مردان کوچک نیز
 در قله موفقیت ها می درخشیدند.
 لحن درخت گیلاس آسمانی تر گشت و پیام داد:
 تحمل آگاهانه به تبسم جاودانه می رسد،
 اگر این مفهوم را باور کنیم، دیگر
 در هیچ یک از مشکلات خود از پای درنخواهیم آمد.
 در حالی که همچنان تک تک سخنانش مسیر سبزی بود که

هر شنونده‌ای را به زیبایی‌های بی پایان فردایش
رهنمون می‌کرد، اضافه کرد:
در جفای این روزگار بسیار درد کشیده‌ام،
طعنه‌های سنگین را بر من فرود آورده‌اند، ولی
همیشه در این حسرت مانده‌اند که ناله‌ام را بشنوند.
سپس در آرامش بخش‌ترین آن سخن تمام عمر خود گفت:
درد تو چه زود التیام می‌گیرد،
اگر بدانی که کل کاینات چون یک روح واحد،
در رهایی هر موجودی از رنج می‌کوشد.
وقتی مرد لاجوردی این حقیقت را شنید، ناگاه
تمام بدنش در عظمت معنای آن به هیجان درآمده و
شروع به لرزیدن کرد، آنگاه لختی خود را دریافت و سرداد:
هرگز هیچ دردی را نمی‌توان یافت که
با این سخن تو التیام نگیرد.
این التیام‌بخش‌ترین سخنی ست که
جهان هستی تا به امروز شنیده است.
او تنه و شاخه‌های درخت را با خود می‌برد، اما
روح بلند درخت همچنان مطمئن و استوار
تا آن سوی آسمان‌ها برافراشته می‌گشت، زیرا
هیچ آلالشی از حسرت، نفرت و خودخواهی

در حقیقت جان او یافت نمی شد.
 در این هنگام انگار ذره ذره تمام کاینات آواز می خواندند:
 جسم عاشق می رود، اما بلندای روح او تا
 آن سوی آبشارهای کهنکشانی او ج می گیرد و
 پرواز جاودانه او در ریزش جلوه و شادکامی هایش
 هرگز تمام نمی شود، تمام نمی شود، تمام نمی شود.
 روح نا آرام آن مرد لاجوردی با سخنان درخت گیلاس
 برای همیشه آرام گرفت و با شاخه و تنه اش یک گاری کوچک
 ساخت و به یک کار شرافتمندانه ای پرداخت، آنگاه
 خانواده و فرزندان از فقر و بدبختی نجات یافتند.
 چند هفته نگذشته بود که
 آن مرد لاجوردی با گاری ارغوانی رنگ خود
 به سوی درخت گیلاس باز آمد تا
 از او سپاسگزاری کند،
 گاری ارغوانی رنگ خود را
 با شاخه های گل سرخ پر کرده بود که
 عطر و جذابیت دلکش آن
 تمام زمین و زمان را مست مست می نمود، آنگاه
 به رسم سپاس دستان خود را بالا برد،
 تک تک آن شاخه های گل سرخ را برداشته و

به دور درخت گیلاس چید و
قشنگ‌ترین خرمن عطر آگین تمام دوران را آفرید،
چنان این فضای شور و دلدادگی
در آن جاذبه بی اندازه روح افزای خود
مالامال می‌گشت که فریبندگی هر بهشت دیگری را
از یاد می‌برد، زیرا این فضای شور و اشتیاق،
تبلوری از صمیمیت و دلدادگی بود، نه
تجسمی از خواهش و پاداش خواهی.
درخت گیلاس نیز از مرد لاجوردی سپاسگزاری کرد،
در این لحظه گاری ارغوانی رنگ او را دید که
بر سینه آن این جمله زیبا حک شده است:
وقتی که از تماشای خوشبختی دیگران لذت می‌بریم،
قلمروی شادکامی در جان ما وسیع تر می‌شود.
درخت گیلاس آنقدر از این رفتار او خوشحال گشت که
لحظه به لحظه ارتعاش ریشه‌های خود را لمس می‌کرد که
شعف‌ناک‌تر از ارتعاش شاخک‌های کهکشان‌ها شده است.
مرد لاجوردی گامی دیگر به پیش برداشت و
به درخت گیلاس گفت:
درخت رستگاری من!
این جمله فریبا را تو بر جان من الهام کرده‌ای،

همچنان از جدایی درخت گیلاس ناله‌های آتشین می‌زد،
گام به گام، نرم و آرام به آن سایه قامت او نزدیک شد که
از تابش این آتش درخت گیلاس بر زمین افتاده بود و
دمادم در رقص شعله‌هایش به رقص درمی‌آمد و
تمام زمین و زمان از کران تا به کران رقص نشانه‌ها می‌گشت،
رقص اشاره‌ها می‌گشت، رقص آشیانه‌ها می‌گشت،
رقص عاشقانه‌ها می‌گشت، رقص جانانه‌ها می‌گشت،
رقص فرزانه‌ها می‌گشت، رقص ترانه‌ها می‌گشت،
رقص کرشمه‌ها می‌گشت، رقص فواره‌ها می‌گشت،
رقص سیاره‌ها می‌گشت، رقص ستاره‌ها می‌گشت،
رقص جاودانه‌ها می‌گشت، رقص بیکرانه‌ها می‌گشت ...
مرد مسافر و مرد جوان به همدلی رسیده و
شانه به شانه در کنار هم ایستاده بودند، دیگر
فراق درخت گیلاس را نهیب نمی‌زدند، بلکه
وصال او را ترانه می‌خواندند، زیرا
به این آگاهی ناب دست یافته بودند که
روشنایی وجود او، برای همیشه روشنایی پرواز شده است.
آن مرد مسافر و این مرد جوان شراره‌های درخت گیلاس را
تماشا می‌کردند و مالا مال از حیرت و شگفتی می‌گشتند،
لحظه به لحظه در این حس ارغوانی خود ارغوانی تر حیران گشته و

گرم و گرم‌تر در خود می‌شکفتند و با خود می‌گفتند:
اگر در وجود یک چوب تیره و تاریک
این همه نور، نشاط و حرارت نهفته است، پس
در زلال جان آدمی چه حقیقت اسرارآمیزی نهفته می‌باشد، اینک
باید آزاد شد، آزاد شد، از هر چه سنگین می‌کند تا
جاودانه پرواز شد، پرواز شد.
در این راز و ادراک با تمام وجود خود باور می‌کردند که
در جهان هستی، حقیقتی بی‌همانند به نام رهایی و آزاد شدن
وجود دارد که اینک به آن دست یافته‌اند، برای همین
از این سنگین‌عیارترین باور خود به آن سبک‌پروازترین احساس خود
می‌رسیدند، اکنون به خوبی می‌دانستند که سنگین‌عیارترین باورها
همیشه سبک‌پروازترین احساس‌ها را به ارمغان می‌آورد.
همچنان نور شعله‌های آن درخت گیلاس در پهنه بیکران آسمان
به پرواز درآمده و به سوی کهکشان‌ها پر می‌کشید و
به دنیای ستاره‌ها می‌رسید تا برای همیشه
در دل آنها تاییدن گرفته و
جاودانه نشانه راه گم‌گشته‌ها شود.
این شکوه تمام‌ناشدنی عشق در جای جای تمام جهان هستی
برای همیشه به نمایش گذاشته شده بود،
تمام کهکشان‌ها و ستاره‌ها غرق در عظمت تماشای آن گشته و

سراسر سرور سرمدی شده بودند و
 بی اندازه دلکشانه ترانه می خواندند:
 سبکبارترین بال، به آن سوی اوج آسمان‌ها می رسد و
 سبکبارترین عشق، به آن سوی اوج جاودانگی.
 پیش رفتم و با خود گفتم:
 همه هستی درخت گیلاس به خوشبختی دیگران تبدیل شد، اینک
 این خاکستر به جای مانده‌اش را من کجا برم تا
 آن نیز به خوشبختی دیگران تبدیل گردد؟!
 انگار این درخت گیلاس، خود من بودم که
 خاکستر شده بودم و هیچ نمی دانستم که خاکستر شده‌ام،
 این جماعت خودشیفته حتی جوهر قلم مرا نیز
 یکسره خالی کرده بودند که نتوانم، بنویسم،
 هرگز نتوانم قدم‌های قلم خود را
 به قدم‌های خوشبختی فردای بشریت تبدیل کنم، پس
 از کجا می توانستم که جوهر قلم خود را بیابم، پس
 خاکستر شدم تا جوهر قلم خود گشته باشم؟!
 به خاکستر درخت گیلاس نگاه افکندم، جلو آمدم، پس
 خاکسترم را برداشتم، خاکسترم را برداشتم، برداشتم و
 جوهر بی پایان این قلم خود ساختم تا
 برای همیشه پیام دهم:

قلم هرگز بی جوهر نمی ماند، هر چند که
گاهی باید خاکستر جان خود را جوهر آن سازیم.
پس ای قلم جاودانه بی تاب من!
اینک هرگز این همه اشک نریز که
روزی بی جوهر جانت بمانی، زیرا برای همیشه
خاکستر زندگی ام را جوهر جاودانه جانت خواهم ساخت.
ای انسان!
قسم به قداست قلم که هرگز قدم برنخواهم داشت که
به قدم خوشبختی تو منتهی نشود.
دگر باره به خاکستر درخت گیلاس دیده دوختم، پس
خاکسترم را برداشتم، خاکسترم را برداشتم، برداشتم و
جوهر بی پایان این قلم خود ساختم و
شب به شب، اشک به اشک، شعله به شعله
این گمشده های اندیشه خویش را نگاشتم:
شمع، اشک آتش خویش می نوشد تا
همنشینانش شربت روشنایی بنوشند ...
نقاشی همیشه شاهکار آفرینش،
نقاشی شمعی می باشد که اشک آتش خویش می نوشد تا
به شب گمگشته ای روشنی بخشد ...
خاموشی، غرش شیران فراموش شده می باشد ...

شگرف‌سازی عشق در این شناخته می‌شود که
 شنایستگی همنشیان خویش را به حاشیه نمی‌کشد تا
 چشمگیرتر آشکار گشته باشد ...
 ارزش‌نشان‌ترین نگارش همیشه آفرینش:
 نگارش انگشتان عشق که خوشبختی بشریت را نگاشت ...
 نقشه به نقشه می‌شتابم و
 در کشور عشق
 پادشاه دلشکستگی‌های بشریت می‌شوم تا
 همیشه آفرینش بی‌نشانم ...
 شمشیر در مشت نمی‌فشارم
 فشردن شمشیر در مشت خویش
 نشانه کشته شدن بشریت می‌باشد ...
 شخصی که بشریت را بخشی از خوشبختی خویش می‌شناسد
 شمشیر نمی‌کشد تا شخصی کشته شود ...
 شکار، بی‌شکار،
 تماشای شهپرهای شکوفه‌افشان
 دلنشین‌تر از شهپرهای شکسته‌نشان ...
 شکارچی عاشق نمی‌شود و عاشق شکارچی ...
 نشانه پادشاه آرامش و نگارش:
 نشانه خوشبختی بشریت.